

المرسلین صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ گفته و بذیل مدح این خدیو جهانیان
است:—

او بخرامش چو سیل ما همه ویران او
هر چه ز ما شد خراب رفت بجوان او
بخاطرِ پر شغل ما هست ز ما ساده تر
کلبه درویش شد عرصه میدان او
طرفه اساسی امل بر سر هم چیده بود
شکر که آتش فتاد در سر و سامان او
حاصل عمر ابد در نم چشم است و بس
چشمه غلط کرده است خضر بیابان او
نارک تدبیر ملک در کف ما گو مباحش
خون جهان میچکد از سر پیکان او
دلا ره خونریز دهر غاشیسه داران دهند
قصد سواران کند شیر نیستان او
هر که بدرباری عفو روی ندامت نهاد
موج عقوبت ندید کشتی عصیان او
پیش که از قصر تن طایر جان بر پرد
روزن چشمم کنیید روی بایوان او
آتش عهد شباب رفت چو دودم بسر
بسکه دمانم گداخت از تف هجران او
مرهم زخم مرا یک نمکستان کمست
یک تفه تازد دلم بر صف مرگان او

بخضر گر آب آورد سنگ بجامش زخم
تشنه خون خودم بر سر میدان او
عشق نظیری بلاست تا نگریزی از
دوست (۱) بغیرت بیست جان تو بر جان او
رفته و آینده اوست رنگ دگرگون کند
اینک نوروز شد فصل ز مستان او

مطلع ثانی

برزده حسن بهار سر ز گریبان او
سنبیل تر ریخته طره بدامان او
سرو و گلش اینقدر یار خرابی (۲) نکرد
حسن بشور آمده خواسته طوفان او
بسترش از سنبلش میکشد آشفتگی
عریده دارد بخواب فرگس فتن او
حسن تماشا طلب کرده تقاضاگویی
برده بخورد میدرد شرم نگهبان او
نیک که بر میل دوست جذبه ما غالب است
ورنه نگشتی عیسان خواهش پنهان او
خنده شیرین دگر تلخ شود بر لبست
گر شنوی نغمه مرغ گلستان او
جز خطِ دشمنی بار نمی آورد
حال که گل کرده است خوشه بستان او

(۱) در یک نسخه کلیات نظیری «دست بغیرت» ثبت است ۱۴ *
(۲) در نسخه (الف) «این قدر بار خرابی نکرد» ثبت است ۱۴ *

رابطه دوستی در گل ما ریشه داشت
 پیش که باریده بود بر همه بلوان او
 آه که مرغ دلم دانه صبری نیافت
 چند که آب و گلم گشت پریشان او
 شسته (۱) بشیر و شکر کام دلم را سخن
 دست طلب کی کشم از سر بستن او

مطلع سیوم

شعر مسیح دل است معنی او جان او
 چاشنی عاشقی شربت دگان او
 جوهری از شعر نیست راست نماینده تر
 آئینه فهم هاست نکته پنهان او
 گرچه بچولان فهم پی بسخن برده اند
 گرد سخن گشته اند قافیه سنجان او
 بلبل وحی اندکی اوج فرا تر گرفت
 ورنه ز یک پرده اند آن من و آن او
 گرچه سخن نقطه ایست از سر پرکار طبع
 نیست بوسعت برون از خط دوران او
 گر بخيال دگر از سخن افتاده اند
 عصر غلط کرده اند قافیه سنجان او

(۱) بعد شعر « آه که مرغ دلم الخ » در یک نسخه قلمی کلیات نظیری این

شعر ثبت است ۱۲ *

صوت جهان دیگر است شور نظیری دگر بوی کباب جگر میدهد افغان او

نسخه شعری مرا گر بعطارد برزد
 مقطع شعرم شود مطلع دیوان او
 نکته مستانه ام گر بسراید ادیب
 لوح و قلم بشکند طفل دبستان او
 باد که در بوستان عطر فروشی کند
 بر ورقم سوده است گوشه دامان او
 هر کس ازین بارگاه خواهش خود میگرفت
 ذایقه من گرفت چاشنی خوان او
 اهل سخن ناخنی در دل هم میزدند (۱)
 زخم مرا خوش نمود گرد نمکدان او
 وسوسه خاطر ام آب سخن تیره داشت
 شکر کفون روشنت چشمه حیوان او
 عقل چهل سال جنگ (۲) در جگر خار زد
 نقب کفون خورده است بر گهر کان او
 با صدقم ابر جود فیض هنر دیده است
 باز نمی ایستد ژاله نیسان او
 گرچه به پیمانان ام زهر کند روزگار
 شهد فروشی کنم بر در دکان او
 در چه بغضوی ریزیم دار زند آسمان
 مدح سرائی کنم در ته زندان او

(۱) در یک نسخه کلیات نظیری «در دل من هم زدند» ثبت است ۱۲

(۲) در یک نسخه قلمی کلیات نظیری «سنگ» مرقوم است ۱۲ *

چرخ که زخم زند نیست ز نقصان من
 دوی سخن برده ام از خمِ چوگان او
 دهر که خصم شود کی ز قصور منست
 عرض هفتر کرده ام بر سر میدان او
 سعدی و سعدش که اند من که سخن آورم
 غیرت خاقانی است حسرت خاقان او

مطلع چهارم

وادی یثرب کجاست وای ز حرمان او
 دامن دل میکشد خارِ معیلان او
 تاره او دیده ام یکدم آرام نیست
 فعل در آتش نهد ریگِ بیابان او
 بسمل آن روزه ام ز اول شب تا سحر
 دل بشبیخون برد یادِ شبستان او
 نایب روح الامینس بر درِ او خاطر
 مدحت من آیتست آمده در شان او
 مملکتِ خاطر مهر محمد گرفت
 نخم^(۱) عمل زان من رفع ضرر زان او
 کوه گنه نقطه ایست از سر پرکار من
 بحر کرم قطره ایست از نم احسان او
 ما همه آب و گلیم اوست همه جان پاک
 بر گل ما تافته پرتو احسان^(۲) او

(۱) در یک نسخه قلمی کلیات نظیری «نخل عمل» ثبت است ۱۲ *

(۲) در یک نسخه قلمی کلیات نظیری «پرتوی از جان او» ثبت است ۱۲ *

نیم شب آید برون از در و بام آفتاب
 بر دل شب گر زند پرتو ایمان او
 هرچه ز اقطاع حق آمده در تحت عقل
 نیک اگر بنگری هست ز دیوان او
 گر بکرامت کشد در بخدا مرد را
 هرچه نه بر راه شرع رهن و شیطان او
 در ره معراج او چشم فلک نور یافت
 سرمه شب سوده گشت از تک جولان (۱) او
 از خود و از هرچه بود رفت بیکدم برون
 بر بر خود تنگ دید عالم و ارکان او
 پیرهن عرش را خواست که در بر کند
 بهر تیمن نهاد پا بگریبان او
 خلعت معراج را در برش انداختند
 سود گریبان عرش روی بدامان او
 یا شرف المسلمین نور تو شد رهنما
 در نه جهان تیّره بود از بت و رهبان او
 مصحف تو بر جمال سوره یوسف نوشت
 تا بگدائی روند بر درش اخوان او
 آیت تو و اشکافت واقع نیل را
 تا بسلامت روند موسی و اعوان او
 خضر چو سیراب گشت بر نم چشمت گذشت
 دیده اعمی نمود چشمه حیوان او

(۱) در نسخه (الف) « از نمک خوان او » ثبت است ۱۲ *

فوج چو دعوت نمود موجه علم تو دید
 بود تیمم گهش بنگه طونان او
 فکر نظیری خطاست هم تو بشوئی مگر
 از نم ابر کرم مفعبه عصیان او
 چون شودش در حساب کفه طاعت بلند
 دست شفاعت نهی بر سر میزان او
 حسن قبولیش بخشش در دل دیوان عصر
 تا کند این نظم را عرض بدیوان او
 غازی سلطان نسب ترک بهادر لقب
 رستم و اسفندیار بنده^(۱) استان او
 حادثه صد میل وار میگذرد از رهش
 ملک که عبد الرحیم نیست^(۲) نگهبان او
 نخل طراز ظفر عقده کشای امید
 اوست که پاینده باد عمر بدوران او
 قاعده دست اوست دادن نا داشتن
 گنج بهر کلبه کاشت بسدل پریشان او
 یک تنه بر صد سپاه حمله کند روز رزم
 پیکر صد رستم است در ته خفتان او
 تکیه تواند زدن بر سر ملسک و سریر
 هرکه تواند نشست راست در ایوان او

۱ در نسخه (الف) «رستم و اسفندیار رستم و دستان او» و در نسخه (ب)
 «رستم و اسفندیار رستم دستان او» ثبت است اما در دو نسخه کلیات «بنده استان
 او» مرقوم شده ۱۲ *

(۲) در نسخه قلمی کلیات «هست نگهبان او» ثبت است ۱۲ *

بی مدد جن و انس گشت سلیمان عهد
 هر که در انگشت کرد خاتم پیمان او
 ضامن ابر بهار طبع گهر ریز من
 نایب باد خزان دست در افشان او
 در صفت بخشش بوقلمون خاطر نرم
 فکر منقش کند نعمت السوان او
 تا یکی از چار سو لطمه (۱) احسان خورم
 کشتی من خرد کرد موج طوفان او
 ازین باد آورست دانگ بستان من
 سیل درخت افگفت قطره عمان او
 لاله تقریر خویش بیش چه صوتش نرم
 منطق مرغان شکست مرغ (۲) خوش العان او
 عشق که رزم آورد مرد مصافح کجاست
 حسن که گوید بیان کیست زبان دان او
 عرجه نظیری ازوست اسپ جهالت متاز
 عرض دعائی نمای بر سر میدان او
 ملک سنان صفدر دور بگام تو باد
 ما که غلام تو ایم حاکم و سلطان او
 خامه که فرمان روا نام تو طغراش باد
 نامه که کشور کشا فتح تو عسوان او

(۱) در یک نسخه قلمی کلیات نظیری «لقمه احسان» ثبت است ۱۲ •
 (۲) در هر دو نسخه قلمی کلیات «کلک خوش العان» مرقوم است ۱۲ •

جزو که خوش شعر تر دست تو شیرازه اش
 طبع که خوش گوی تر مدح تو دیوان او

این قصیده در آیام عزیمت مکه معظمه در نعت سید المرسلین گفته
 و بذیل مدح این کعبه محتاجان کرده است :-

ز هنر بخود ننگنجم چو بنغم می مغانی
 بدرّ لباس برتن چو بجوشدم معانی
 دل زاهد و برهمن ز غرور قرب من خون
 نه بکعبه ام نیازی نه بدیوم ارمغانی
 من اگر ز شوخ طبعی تن لنگری ندارم
 علمست همت من بهوای بادبانی
 سگ آستانم اما همه شب قلاده خایم
 که سر شکار دارم نه هوای پاسبانی
 عجب از نبوده باشد خضری بجست و جویم
 که فسادا ام بظلمت چو زلال زندگانی
 ز طلب عنان نه پیچیم بهمین که ره درازست
 نرسم اگر بمنزل برسیم بکاروانی
 شده ام باعتمادی بسوال وصل پویان
 که نمی کنم توجه بجواب کن ترانی
 قدمی اگر خرامی بوداع همسره من
 ره بازگشتنت را قدمی دگر ندانی
 لکدی که غم برآرد سر عجز پیش دارم
 که ز سجده وداع نکشد دلت گرانی

بدلت گرانم از چه ز دلت روم بضعفی
 که برآه سایه من فرود ز فانسوانی
 دل و سرکشی ز خویت بگذار تا بمیبرد
 شری که با سمندر نکند هم آشیانی
 من اگر گل در روم بروم ازین گلستان
 که صبا ز دفتر من نکند سواد خوانی
 چو بدوستان خوری می بزکاتِ صحبت افشان
 بمسوداتِ شعرم نه جام دوستگانی
 بتوجهم مدد کن برهی روم که خواهی
 بقبولم آشنا کن بدری روم که دانی
 بدری که چرخ و انجم دودش (۱) بسده بوسی
 بدری که عرش و کرسی سوزش به (۲) آستانی
 در خلد کعبه الله حج کون بیت اول
 بن برگ و بار عالم کف آب عرش ثانی
 تن ملک راست چون دل دل خاک را سویدا
 بچهار حد کشاده در فیض جاودانی
 شده ضیف کاه جانها بنزول وحی منزل
 بجهان رسید نزلش ز نزول آسمانی
 همه ماهه بحسرو کان را ز عطای او وظیفه
 چو هلال در فزونی نه چو بدر در زیانی
 ام شهرهای دنیا بسواد شهر اعظم
 رخ بوالبشر بسویش ز سرای امهانی

(۱) در نسخه (الف) « دودم » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه خطی کلیات نظیری « بیاسبانی » مرقوم است ۱۲ *

ز زلالِ خم قدمها بصفِ عباد داده
 چه زمزمش در آن صف بشمار جرعه رانی
 مه اگر مجال یابد که شود مقیم چاهش
 کندش ز جرم دلوی ز شعاع ریسمانی
 بمذاق حق شناسان کفِ آبش از بسنجد
 ندهند لای زمزم بشراب ارغوانی
 بخواص عفو در دل تفت باده در سبویش
 بعیار روح در تن نم آب در روانی
 بشمار فیض بادش همه بادهای شمالی
 بحساب یمن بیئتش همه رکفهای یمانی
 چو روزی نسیم کویش که رود پیو مسیحا
 چو رسد صریح پایش (۱) که زند دم از اغانی
 نعمات آسمانی ز حریم او مترجم
 ز خطای آستانش شده عرش ترجمانی
 شده مسجد مقدس بهمین گناه منسوخ
 که بکعبه معظم زده لاف همقرانی
 بته لباس مشکین چو بجلوه اندر آید
 ببرد هزار دل را بگرشمنه نهانی
 بدر جدار بیئتش همه هدیههای عرشی
 حجر فراش صحنش همه تصفهای کانی

(۱) در نسخه (الف) «صریح پایش» و در یک نسخه قلبی کلیه نظیری

«صریح پایش» مرقوم است ۱۲ *

ز بسا فکاه دارد دم دود صبح و شامش
 چه بفتحه دمیدن چه به آن یکاد خوانی
 پر و بال نسر طایر بهوای او مقید
 ز قضا کبوترش را بگلو خط امانی
 چو الم کشد ز اعضا بلسان بدرجی (۱) او
 بلسان مصر فالد بلسان بی لسانی
 ته پای عرش لرزان ز هراس سر شود خور
 برة سرخ رو بکوشش ز نشاط سرفشانی
 همه بادیا سواران برکاب بوشش آیند
 که ز غایت تمکن نکند سبک عنانی
 شده سوده بر زمیفش سم مرکب سلیمان
 شده کند در هوایش دم قبضه یحانی (۲)
 بفضای کوه و وادی ز نزول فیض رحمت
 بدر قبّه محملش را فلکی و فرقدانی
 بجز او که زیر آرد ز فلک کمان رستم
 در خاره را گرفته بمصاف هفت خوانی
 ز پی قبول طوفش بجز این طلب ندارم
 که بفرش خاره اقم ز فراش پرنیسانی
 مژه پیش نودانش بجزع چنان بگرد
 که ز صحن حجرم آرد بدرش ز سیل رانی

(۱) در نسخه قلمی کلیات نظیری «لسان بد رمی او» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه قلمی کلیات نظیری «دم قبضه کیانی» ثبت است ۱۲ *

بدرش^(۱) چنان بنام که ز غایت توهم
ز درون ندا در آید که در آفرینانی
ز حدوث چرخ گویم ستمی که دیده باشم
حرمش کند حمایت ز حوادث زمینی

مطالع ثانی

نمطی دگر سرایم سخن از شکر زبانی
که مگر دلی ربایم بفریب دلستانی
ز سوی بهار عمرم بنشینب گشته میسران
چو ز بیم دی بمیرم^(۲) بقمی کفم خزان
بمحببتی فروزم دل زار بیش از آن دم
که نشاند آب پیروی تف آتش جوانی
شده کم روانی تن بخم شراب ذوقی
که ز لب چو زیر آید ببدن کند روانی
ز شب دراز عمرم بجز این طمع نباشد
که بر آورم بمهری دم صبح مهرگانی
نکشم ملال کیسه که ز فریبی بدر
اگر از فضول طبیعی نکند چنین^(۳) دهانی

(۱) عراقی می گوید:—

بطسواف کعبه رفتم بحرم رهم ندادند
که بروی در چه کردی که درون خانه آید
در دیر چون زدم من ز درون ندا بر آمد
که بیایا عراقی توز خاصگان مائ

۱۲ مصحح *

(۲) در نسخه قلمی کلیات نظیری "ز بیم وی بگویم" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه قلمی کلیات نظیری "مهین دهانی" ثبت است ۱۲ *

همه در بموج ریزم ز عطای خانطانان
 که محیط کشتیم را نکشد ز بس گرانی
 اثر ستاره دارد هنرِ سحاب نیسان
 که محیط و کان نیفتد ز عطاش در زبانی
 پی پاس عدل نوعی ز خیال خود هراسان
 که نشسته بر درِ دل همه شب پاسبانی
 زهی از علو فطرت بمراتبی رسیده
 که ثنای دورِ گردت فرسد بهم عنسانی
 بغنا ز فقر رهبر تویی و توئی همین بس
 شده سالها کزین ره گذشته کاروانی
 ز تو زاد همت اما چو تو منفعت ندبخشد
 بود از قراضه از کان نکند قراضه کانی
 بولایتی که تازد پی فتح باب عزمت
 دم تیغ خون فرود بخواند زعفرانی
 همه خسروانِ عالم بتو مفضرت نموده
 ز جم و زکی چه گویم تو به این و آن نمایی
 همه قبلهای باطل چو تو کعبه المعظم
 همه و حیهای ناسخ چو تو سبعة المثانی
 بگذار تا بسوزم ورقِ فلک که دیگر
 قلمش بعرف کفران نکند سیه زبانی
 بتو کوه چون تواند بمصاف دست بردن
 که هزار جا ببندد کمر از تهی میانی

فتد از بخسور دشمن ز سر غضب نگاهت
کند از نهیب مغزش بنواله استخوانی
بثبات (۱) و شهرت از تو مثل آنچهان نمایند
که بوند نام علقا بفشان بی نشانی
بمراتب کمالت فرسد ضمیر اختر
بسر هم از بپندد درجات آسمانی
بهزار پایه مدحت بکجا رسیده ام من
که بهفت پایه گردون فرسد (۲) بنوردبانی
ملکا بفضل و همت من و تو چرا نغازیم
نه مرا عوض نه قیمت نه ترا بدل نه ثانی
تو ز من مدیح جوئی بسخن فرو نمائم
ز تو من نوال (۳) خواهم بگرم فرو نمائی
نه ز پیش (۴) آستانت ز در تو خوانده بودم
که رساندم ز رفعت بمسکن لامکانی
نه کم از خضر دویدم برکب دولت تو
که رسید از آن سعادت بحیات جاودانی
نه پس از صبا رسیدم بتو کز قبول خدمت
بغبار پیر کنعان کند آستین نشانی
فتد از گذار طوطی بشکرستان هندم
بنمای قند مصری نکند رطب لسانی

(۱) در نسخه قلمی کلیات نظیری « بنشان شهرت » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) و نسخه قلمی کلیات « رسدت بنوردبانی » مرقوم است ۱۲

(۳) در نسخه (الف) « سوال خواهم » ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه (الف) « نوسید آستانت » مرقوم است ۱۲ *

چه زیان کشید لطفت که بگفت غیر کم شد
چه قصور داشت قدرم که فناد در زبانی
بنما رهی بلطفسم که ز آتش عزیمت
بدماع و دیده خوابم همه شب کند دخانی
بتو جای خویشتن را بزر و گهر فروشم
که درت مثل نگردد بحدیث رایگانی
همه عیش این جهانی بعنایت تو دیدم
چه عجب اگر بیایم ز تو زاد آن جهانی
تو اگر دهی وگرنه غم و خوشدلی فدارم
که نظر بدوست دارم نه بگنج شایگانی
چو رسد ببهر شبم ز فنا چه بیم دارد
که بقا ز دوست یابد چو شود ز خویش فانی
بخدای کعبه دارم ز در خدایگان رو
نه فریب تازه دارم نه دروغ پاستانی
بجز این دعا ندانم که جز این ریاست (۱) دیگر
که بمقصدت رساند چو بمقصدم رسانی

این قصیده در راه مکه مشرفه در وصف همان مقام و نعت حضرت
رسالت پناه و بذیل بسم این دانشور ساخته -
(۲) بر نیامد یک عزیز از مصر مردم پتوری
پیر شد در چاه صد یوسف ز قحط مشنری

(۱) در نسخه (الف) « دعاست دیگر » ثبت شده ۱۲ *

(۲) لبعض الشعراء :-

یا رب این شهر چه شهر است که صد یوسف مصر * بکلانی بفروشد و خریداری نیست

طبعها مشغول خست پروری گردیده اند
 بسر نمی تابد تمنا را کرم از لافری
 بخت مادر گمش یتیم در غریبی کرده است
 کرده گردون دایگی آئین و دوران مادری
 دایه گردون تنگ شیر است گوید خاک خور
 مادر دوران گران خواب است گوید خون گری
 بیوفائی در ادای خدمت من حق شناس
 جانسپاری در حقوق نعمت او کافری
 چرخ را حاجت روا نام است ما خون میخوریم
 فتح بر نام سپهدارست و جنگ از لشکری
 حق خدمت فلان درین دولت ندارد ورنه من
 با سحر دعوی سبقت کرده ام در چاکری
 گر حق بال و پر پروانه را نشناختی
 شمع را بر فوق خاکستر نکرده ای افسری
 در لدد کوب شب و روزم نمیدانم ز من
 عاقبت سازند نقش ایزدی یا آذری
 بعد ما کز نعمت و نازم بتشویر و عفا
 عقل کج رو رهنمی فرمود و طالع رهنبری
 مهر بر من تاب میزد از چه از خوش زبنتی
 چرخ بر من رشک میدرد از چه از پر زبوری
 موج طوفان بجستی تا لطمه بر دریا زند
 کباب عمان زو رقم را دیر می برد از تبری

دست تاراج جهان از رنگ و بوی خویشتن.
 آن چنانم شست کز من بود داغ گاندی
 تحفه می باید بدرگاه سلیمان بردم
 فاتوان موزم که بر یک جو ندارم قادری
 قصه خونبار خود گفتم بهر جا نظم و نثر
 نی ز داور داورى دیدم نه از کس یاورى
 خاک پایت تر^(۱) شود از پاره دل گر هنوز
 لغت خونم از سر مرگان بنفخن بستری^(۲)
 گوش بر افسانه من تا کجا خواهد نهاد
 آنکه نی اعجاز میگیرد درو نی ساحری
 باطل السحری که بر بازوی استغالی اوست
 بی اثر سازد هزاران معجز پیغمبری
 نطق این گوسالها بندست اگر بهر سخن
 خاک پای جبرئیل آورده ام چون سامری
 دور رفت و مادر ایام فرزندی نژاد
 نی چو خفتی ملاگی آید ز گردون نه نری
 جود را آزاد مردی باید و یک مرد نیست
 کش هزار ابلیس با باطن ندارد شوهری
 پزده ستاری از یکسو رود از دیده
 بر سر مردان کند دستار مردی معجری

(۱) در هردو نسخه قلمی کلیات «پر شود» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) «نشتری» مرقوم است ۱۲ *

تا خدا گوهر چه اسباب است در دریا فکن
 کشتی مبارک بساحل می بود بی انگری
 بر خط تسلیم گردن نه که چون راضی شوی
 کی کند در دست ابراهیم خنجر خنجر
 بوی از خون شهیدان بر دمانم خورده است
 همتی یاران دگر زمین سر نمی آید سری
 شربت دیدار می نوشد شهید تیغ دوست
 سوی آب خضر می بینند اینجا سرسری
 نجف است آینه پرزنگ ما کآنجا که اوست
 در دل هر ذره خورشیدی کند روشنگری
 نقشی از پای دلیل کعبه می بودست و بس
 نی خضر بودست نی آئینه اسکندری
 گر سر رادی ما داری سر و افسر بنه
 کاندین ره پادشاهی میکند بی مغفری
 سر بزرگیهای گردون را بمن دیدی چه کرد
 چون بان حضرت رسم قدر مرا هم بنگری
 افسر از خاک دری سازم که در اول قدم
 میبرد از سر خیال سجده اش مستکبری
 ذره افتاده را کی بینوا خواهد گذاشت
 آنکه خاکش کرده خورشید نجف را خاوری
 قبله الاسلام دنیا مکه الله الحرام
 آنکه چرخ مغفرت را کرده راهش معوری

خطبه اش را جز رسول^(۱) الله نمی زیدد خطیب
خطبه را کاندرو معراج کرده منبری
از نقاب آب و گل گر کعبه بیرون آمدی
همچو ایمان در رهش کبیک گفتی گنبری
گر نه باز آرد ز هر سودا دلت را نقش او
بت تراشد بر سر سجاده ات صد آذری
بارها بر صورت اعرابیان روح القدس
کرده گمراهان راه حضرتش را رهبری
مسجد و بتخانه را از هم کسی نشناختی
در میان کفر و دین گر او نکردی داوری
بر در وحدت سرای او ز دهشت بارها
مصطفی نعلین گم کردست جم انگشتری
آتش دوزخ که در هفتاد آتش شسته اند
یک ره از خوردی بزمزم غوطه کردی کوثری
بر بساط مصطفی رفتن پسا عصیان بود
تا نجف از کعبه خواهم کرد جهت گستری
ای نجف جذبی که بسیار آرزو مند تو ام
ای مدینه شفقتی بی تو ندارم صابری
یک کس از کفر و ضلالت ره نیارودی برون
گر چراغ و شمع^(۲) پیغمبر نکردی رهبری

(۱) در هر دو نسخه مآثر رحیمی «خلیل الله» اما در دو نسخه قلمی کلیات
نظیری «رسول الله» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در هر دو نسخه قلمی کلیات «چراغ شمع پیغمبر» ثبت است ۱۲ *

از چه شد شق القمر دانی که شوق^(۱) روی او
سینه را مه چاک زد در وقت پیداهن درمی
گرفته از شوق ازل خورشید او کردی طلوع
بر نکردی سر ز آب این گنبد نیلوفری
گرد نعلین سفر جانی که او افشاندۀ است
ناید از بال و پر روح الامین بال و پری
زان نبودش سایه کش چون سایه افتادی بیا
فرق را کی بر قدم دیگر رسیدی سروری
بر پی او رو که آنجائی که جولانگاه اوست
قهقهه بر طور موسی میزند کبک درمی
ای محیطِ عفو را عهد تو پرگار آمده
کلیاتِ مغفرت را کرده لطفت مسطری
حق بدست التفات خود نوالت ساخته
نور شفقت زله کرده بهر امت پروری
از شرابِ ساغرِ حسن تو در کیفیت است
آنکه خود هم بادگی کردست هم خود ساغری
عاجزم از چنگ این هندِ جگر خوارم برار
یا رسول الله مسلمانان ز کافر میخوری
گر چه دستم از رخ آئینه بی جوهرترست
دیدۀ دارم بسودایت چو دست جوهری
موسم حج است و زاکره بغارت داده ام
بر سرِ ره کرده بی زنجیر و بندم مضطری

(۱) در هر دو نسخهٔ قلمی کلیات «دانی ز شوق روی او» مرقوم است ۱۲ *

مهدی پر ضبط حیدر صولتی بیرون فرست
 کعبه را ره میزنند این کافران خیبری
 حدّث العباس طبع نقد بیرم خان کجاست
 کعبه را مفتاح باید ذوالفقار حیدری
 خانخانان چار رکن آرای دین عبدالرحیم
 آنکه کرده جدّ و بابش مصطفی را بوذری
 آنکه گر بر کلبه درویش در شب (۱) بگذرد
 از شکوه او شود روشن چراغ مهتسری
 کز لک خون (۲) ریز فسان خاطرش گر بگذرد
 حک کند از صفحه ایام خلی عذبری
 تخت را معشوق شیرین ملک را داماد فر
 از سلیمان دیو گیرد بهر او انگشتی
 مرده صد ساله را از انتفاع لفظ او
 در زند گفت و شنود در حدس گنگی و کری
 پایه بر معراج بهر وحی (۳) می باید نهاد
 رتبه او برترست از کار شعر و شاعری
 لایه ما کی شود شایسته احسان او
 پیش آن لب جان بنحسین می فروشد سامری

(۱) در هر دو نسخه مآثر رحیمی «کلبه درویش در شبها» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) «کز لک حور بر فسان» و در نسخه (ب) «کز لک خور

بر فسان» و در یک نسخه قلمی کلیات «کز لک خود بر فسان» ثبت است ۱۲ *

(۳) در یک نسخه قلمی کلیات «معراج بهر مدح می باید نهاد» و در نسخه

(الف) «پایه بر معراج وحی و مهر می باید نهاد» مرقوم است ۱۲ *

ای بجائی در فکو کاری بساط افراشته
 کز تو دولت میکند هر روز کسب برتری
 اهل دنیا لقمه خوارِ مطبوع جود تو اند
 شاید از دنیای فاکس را بچینی نشمری
 صاحبابد از خلافت دیده ام نی از فلک
 تنعم نافرمانی آرد میوه بد اختری
 در طلسم بیدرم دارد فراقِ درگهت
 در بیابان خاک بر سر میکنم از بی زری^(۱)
 زو بهر کاری که آرم کوه غم پیشم نهد
 طالعی دارم بسد کارها اسکذری
 بر رخ کارم نپوشد پرده شفقت فلک
 تا بعبرت بر خرابیهاش نیکو بنگری
 گر بگیری دستم از جا میتوانم خاستن
 آنچنان نفتاده ام کز بیم بر من نگذری
 خنده صبحم بر آتش شگری خواهد نهاد
 شب سرشکم اخگری کردست چشم مجمری
 مشرقِ خاطر ز صبح خاورم روشن ترست
 پس چرا بر من بتابد^(۲) آفتابِ خاوری
 حسن ادراکت نظیری را فسون پرداز کرد
 کم شود در شورش سودای او حرف تری

(۱) در نسخه (الف) « بیدری » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف و ب) و در هر دو نسخه قلمی کلیات « بتابد آفتاب » م

چشم معنی فهم می باید رموزِ حسن را
ورنه یوسف در همه بازار دارد مشتری
جز بساطِ تو که گوهر را بصیرت ناقدست
در همه جا مشتری جهل است و حیرت گوهری
میوه بر روی میفشانم تا نکویی برفته ست
همچو گل از بیوفائی همچو سرو از بی بری
تنگ شکر میدهم کشور به کشور چاشنی
آخر ای سودای شیرین در کدامین کشوری
تا جهان گیری و دولت مایه شادی بود
تا دعا گوئی و خدمت دستگاه چاکری
هر کجا هستم ز جان و دل دعا گوی تو ام
هر کجا باشی ز عمر و جاه و دولت برخوردار

این قصیده بعد از عزیمت مکه معظمه در احمد آباد گجرات انشا

—

زنند باغ و بهارم صلابی ویرانی
گلم ز شاخ فرو ریزد از پریشانی
نه رنگ و بوی بجای مانده و نه برگ و برم
چو فضل بادیه افتاده ام بعربانی
سوم وادی غم دیده پای تا فرقم
ز هم بریزم اگر ناگهم بجنبانی
جدا از آن شکن طوره ام سر انگشتست
گزند خورده دندان صد پشیمانی

خجل^(۱) ز مردنِ خوبش گمان نبود الحق
که بی رخ تو چنین جان دهم بآسانی
همه شکست دلم همچو کار زندان بان
تمام شکوه عالم چو شغلِ زندانی
گمان خسته دل بی تهورست و نه
به تیر آه کف دست سینه پیکانی
اگر دلی بکف آری زیان نخواهی کرد
باین قدر که عنان زین روش نگردانی^(۲)
شکست ما چه مصاف است ما ضعیفانیم
که مور در صف ما می کند سلیمانی
اگر مطالعه چهره ام کنی نظری
قصوهای ضمیرم همه فرو خوانی
ز کعبه آیم و بنهای آذری در جیب
هزار بتکده را در خورم برهبانی
گریزگاه جنون است ورنه هر روزم
هزار کفر برون آرد از مسلمانی
نگاه دار حجاب است ورنه از نگهی
وصال تا ابد اندازدم بحیوانی

(۱) مولانا احمد حسین یزدانی المتوفی سنه ۱۳۳۴ هجری می فرمایند:—

دم مردن بقاتل دیدن و بر خاک غلطیدن

ازین خوش تر نباشد هیچ طرز جان فشانیها

زبانم قبلاً شیوین کلامان است یزدانی

تراود بسکه از اشعار من شیوین بیانیها

(۲) در یک نسخه قلمی کلیات «روش بگردانی» ثبت است ۱۲ *

امید نیست درین قحطِ مردمی که کسی
 ز گسrg یوسفِ ما را خرد بارزانی
 هوای دوست پر وبال میدهد وزنه
 برسنخیز نمی جنبم از گران جانی
 ز حلق کشته ام آلوده تر بخون جسم است
 بدرگه تو فرستاده کعبه قربانی
 منش ز بلایه آورده ام بشهر که گفت
 که عشق همراهِ معجزون نشد بیابانی
 ز منکران محبت بخود پنجاهم ده
 که نوح زوق ازین ورطه کرد طوفانی
 ز هم شناخته ام چاک جیب و دامن را
 گذشت آنکه گریبان کند گریبانی
 ز شوق آنکه زمین بوس خدمت تو کنم
 ز فرق تا قدم همچو سایه پیشانی^(۱)
 حذر کن ای غم ایام رهنمی تا کی
 بخدمت که روانم مگر^(۲) نمیدانی
 روم که حلقه فتراکِ دلبری بوسم
 که دل چو گوی رباید بزلف چوگانی

مطلع ثانی

کجائی ای غم هجر تو مونس جانی
 خیال وصل تو از شاهدان پنهانی

(۱) در نسخه (الف) « بنشانی » نوشته ۱۲ *

(۲) در یک نسخه قلمی کلیات نظیری « مگر که می دانی » مرقوم است * ۱۳ *

ملال بصـر و بر از خـاطـرم گهی برود
 که جام و شیشه بچینی و گل بر افشانی
 ز تلخ و شور چه زمزمم بشوی لب
 بچاه غبغب ساقی و راج ریحانی
 بدوستگانی رنگین لطیفه گویی
 بدلبائی شیرین بدیهه خوانی
 زلال لطف زنی آن قدر بجوش دلم
 که برنهم سر افسانه‌های طولانی
 کنم نشاط به پیمانۀ میان دوزی
 خوره شراب باندازه پشیمانی
 می دهی که بطوفان شیشه غرق شود
 گسراز حباب نسازد کلاه بارانی
 می که بر سر تاج قباد رشک کشد
 بدانکه غنیش گوهـر بدخشانی
 بدیده لای خمش توتیای پرورده
 گل بسوی دی از سرمه صفاهانی
 می که دیو اگر قطره ازو بخورد
 پری ز شیشه برون آرد از پری خوانی
 می که یابد اگر جم ز جنس او جامی
 برو نما دهدش خاتم سلیمانی
 نه آن می که خورد گر فرشته دیو شود
 می کزو ملکی کرده نفس شیطانی

نه آن می که دل عاجزان (۱) کباب کند
 می که مرغ بهشتش کنند بریانی
 عفا الله از سخن هزل و لایه های مزاج
 هزار توبه ازین هوزهای لامانی
 هزار حوری و قدسی مدام می نوشند
 به پرده های ضمیرم شراب روحانی
 کجا شوم من از ام الخبائث آبتین
 که حامل همه از بکرهای وجدانی
 رخم ز قبله ایمان برگ تافته باد
 اگر بکعبه بجد (۲) می کنم هچا رانی
 بجسام جم نکند میل هرکه نوشیده
 شراب معرفت بزم خانجانی
 نگاه کن که بسویش چگونگی می بیند
 بصد امید شهنشاهی و جهانبانی
 بقصد دشمن او تیغ کوه را هر سال
 زمین در بار کند میقلی و سوهانی
 هنوز کوه نجیبیده چرخ ساخته کار
 به تیغ برق نهادش ز فرط برانی
 ازین سبب شده اکنون برجبان و شجاع
 سپهر شهوه بجلدی زمین بکسانی

(۱) در نسخه قلمی کلیات « عاشقان کباب » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه قلمی کلیات « اگر ز کعبه بعد می کنم » مرقوم است ۱۲ *

هم از حراست عدلِ وِست اگر برخی
 مصون ز فتنه دهر اند انسی و جانی
 فلک که ثبت مه و مهر در بغل دارد
 بمهر او برسانیده (۱) خط ترخانی
 طفیلیان سر خوانش میزبان کردند
 ز خلق و مکرمتش در سرای مهمانی
 زهی ز صبح کریمان کشاده ابرو تر
 ندیده چهره خشم تو چیر پیشانی
 گرفته ساغر دولت بدست می بینم
 ز آسمان نهم بر گذشته میرانی
 بصد تلاش ابد میکشد ز دنبالت
 نمیشود که جمال از ازل بگردانی
 مگر گهی که به یک پایه زیر تو آئی
 که عرش زیر سرپرست نهاده پیشانی
 بدست مهر و عنایت زمانه داده زمام
 که کرده گاه عصائی و گاه ثعبانی
 ز صبحدم فلک کینه جو ستاده پیا
 باین خیال که تو در کجاش بنشانی
 بعرش نالد از اندیشه کمندت خصم (۲)
 معلقش بزمین آورد ز بیجانانی

(۱) در نسخه قلمی کلیات «نرسانیده» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) «کمندت شخص» ثبت است ۱۴ *

ز شوق پایۀ تیو قطره در رود برحم
 رسد ز طبع جمادی بنفَس انسانی
 ز بس که سیر و تردد کند بدل سزد
 بقطرت مَلکوتی مزاج حیوانی
 چه سعیهها که نماید ولی بتو نرسد
 که چون مقام تو بیفتد ز خود شود فانی
 تو خود نظیر خودی لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ
 همان یکیست که خود اول ست خود ثانی
 کس از مکارم اخلاق نامۀ نفوشت
 که نام نیک تو بروی نکورد عنوانی
 چو نیک بینم از آن سده حلقه در گوش است
 کجا که بخت بر آرد سر از پریشانی
 کس از تو هیچ نخواهد تو در دل مردم
 بدست خویش نهال امید بنشانی
 هزار دفتر حاجت زبیر توانی خواند
 بحرف معذرتی چون رسی فرومانی
 ز کلبه که نفاق تو خواست می آید
 چو ماه منخسفش روزهای ظلمانی
 بکشوری که وفات رسید می گذرد
 شبش چو آینه بی لبس نورانی
 چو باده از پی صغی سینها جوشی
 ز شوق نشاء در اغوش خُم پیالانی

بیاسبانی درگاه تو چه زود رسید
 ندیر بود که کیسوان گذاشت کیوانی
 سپهر کار ربایندده است امید است
 که از نتیجه خدمت رسد بدربانی
 نسیم پیرهانی میکندم هوس گرچه
 عذار یوسف ما به بود بعربانی
 درین قصیده بگستاخی از چه عرفی گفت
 بداغ رشک پس از مرگ سوخت خاقانی
 کنون بگور چنان از برشک من سوزد
 که در تنور توان گوسفند بریانی
 دگر که گفت مبادا به (۱) راوی شعرم
 درین قصیده بروز کمال بنشانی
 ترا که فضل بعدی بود که در بزمت
 طیور وقت ترنم کنند سحسانی
 کمال جهل و بلاهت بود که طعنه زند
 بنقص مایه کج فهمی و غلط خوانی
 دگر نبود ز شرط ادب در آوردن
 بسلك مدح تو مدح حکیم گیلانی
 چو نقش زشت بدیوار عذر میگوید
 ازین تعرض من با وجود بیچسانی

(۱) در نسخه قلمی کلیات «مبادا که راوی شعرم» ثبت است ۱۲ *

کجاست کیوه کیلی (۱) و تاج افویدوریه
 کجاست کاسه اشپول و راج زبھانی
 گراو بفضل فلاطونست برکشیده تست
 بود بقرب کیان اعتبار یونانی
 اگرچه سایه برفعت زمین فروگیرد
 ولی نهد به پی آفتاب پیشانی
 وگرچه ابر در افشان شود کسی نکند
 کلاه بادشهی را کلاه بارانی
 گرفتم آنکه ز فضل و هنر مجسم بود
 کجا برتبه روحانی ست جسمانی
 اگرچه کشور چین پرز نقش مانی بود
 خراب گشت نه صورت بجا ست نی مانی
 بطرز وی دو سه بیٹی دگر ادا سازم
 که بهر دعوی از قاطع است برهانی
 زهی برای روان بخش شمع لاهوتی
 بعلم در دل هر قطره کرده عمّانی
 بچشم عقل هیولای جوهر اول
 بدوق روح تمنای نشاء ثانی
 ز صبح اول عالم بنور فطرت تو
 دبیر لوح و قلم میکند قلم زانی

(۱) در نسخه قلمی کلیات "کیوه کیوی" مرقوم است ۱۲ *

به باغ کون^(۱) همه روز و شب روان باشد
 زلال فیض تو از چار جوی ارکانی
 گهرز صلب فلک زان ببطن خاک آمد
 کنیز زاده اویند بحسری و کانی
 کراست زهره که گوید فلان بدخشش و مبدخشش
 ز تست هرچه بهر شخص داری ارزانی
 جهان برات بمهر مسلمی می خواست^(۲)
 بگفتم این چه کم انصافیت و نادانی
 تو طبل همچو گدا در ته گایم زنی
 و گرنه بر لب بام است کوس سلطانی
 ترا که قاف بقاف فلک گرفته کرم
 همین بخوان مه و خورشید میکند نانی
 باین نوال و کرم با وجود می یابد
 یکی از آن دو بهر چند روز نقصانی
 گهی تبه شود این از هبوط تیره دلی
 گهی سیه شود آن ز احتراق رخشانی
 چو آن فرو بری این را بر آوری از جیب
 چو این بر آوری آن را چراغ میرانی
 ترا هم این لب نان ذلّه عنایت اوست
 نمیشود که بگل آفتاب پوشانی

(۱) در نسخه قلمی کلیات «بباغ خلد» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه قلمی کلیات «بمهر مسلمی می داد» ثبت است ۱۲ *

تراست در دم هر صبح بذل یک مهري
 وراست در دم هر بذل مهر صد کاني
 چو دید صدق حدیثم بلفظ گيلی گفت
 بآفتاب سخن دارد این خراسانی
 جهان ستان ملکا شه نشان خداوند
 بمدحت تو خجل طوطی از سخن دانی
 ز صدق من بفراز درخش بنشستم
 ز کذب او بسر شاخ گاوپالانسی
 سرود هجر نظیری شنو که دلسوزست
 حکایت قفس از قمری گلستانی
 بچو چراغ (۱) باز کن که قصه من
 دراز و تیره ترست از شب زمستانی
 توئی که گشتم و بر تو نیافتم بدای
 منم که رفتم و بر من نداشتی ثانی
 هزار رنگ گهر ریختم کسی نشناخت
 که جنس من یمنی بود یا بدخشانی
 تو در برابر چشم بصورتی هر دم
 من و سرود غم و گریه های پنهانی
 ز بس گره شده در دل اگر سخن طلبی
 بریزم از مسره باقوت های زمانی

(۱) در نسخه قلمی کلیات بجای بیاض « و کمر » نوشته و مصرع اولین باین

* مصرع *

طور ثبت است -

بچو چراغ و کمر باز کن که قصه من

چو فتح نامه تو جمله شادیم ز چه رو
 مرا چو سرثیله دوستان همی خوانی
 بناتوانی بستر ز بال مرغ کفم
 اگر ز گوشه بام خودش نه پرانی
 امید تا ز درت بسته عقل میگوید
 که خوش چه کام دل خود بهره میانی
 عتاب و ناز به بیزاریت فروخته اند
 برغبت از نغزوندت بغزایش توانی
 اگر بکعبه ز دیرت کرشمه نبرد
 زیان کنسی بت و زنا در مسلمانی
 و گسر بمیکده درکار عشوه نکند
 خمار بغضدت این نشاهای انسانی
 سفر معطل وقت است صبر کن چندان
 که جذب رسد از جذبه های رحمانی
 به بین که در برش از مهر میکشد خورشید
 از آنکه ذره نکرد است بال افشانی
 کذون بنزد تو این ماجرا فرستادم
 که از توهم عقلم بلطف برهانی
 چگونه اند وفا و کرم امیدم هست
 بیکدو حرف سرخامه را بجنبانی
 بهای وقت در آن کوی چیست میخواهم
 نمونه بخشی قیمتی بفهمانی

بلطف و بخششتم از رنج (۱) روزگار بجز
که آنچه جود تو باشد بآنم ارزانی
سخن چو میرود از حد برون چرا فرود
بصرف کار دعا گوئی و ثنا خوانی
کلید عیش بدست تو باد تا باشد
سحر بگذرد کشائی صبا برضوانی
ظفر بنام تو دایم هزار دستان باد
بیادِ خصم تو پروانه شجستانی

وله ایضا

نوح را دیده من زورق طوفان گردد
خضر را چشم نرم چشمه حیوان گردد
سرخ رویم ز فنا (۲) بر سر کوئی کانا
آرزو آید و در خون شهیدان گردد
غم بده ایک نچندانکه چو در دل باشی
بر تو این گوشه محنت کده زندان گردد
دل بیک نکته تسلی ست که از برگ گلی
قفس بلبل شوریده گلستان گردد
گر مرا محتسب کوی خرابات کند
باده در کوچه و بازار فراوان گردد
شورش و تفرقه در شهر اگر نایاب ست
در بختم بکشایند که ارزان گردد

(۱) در نسخه (الف) «از کنج روزگار بخر» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) «وفا» مرقوم است ۱۲ مصحح *

بس بزرگ است گنه گاری ما خرده مبین
تصفه جرم و خطا مایه غفران گردد
جرم می شاید تا توبه توانی کردن
کفر می باید تا مرد مسلمان گردد
دلش شب خلعت ساقی ست بمی رنگین دار
که مبادا غمش آرایش دامن گردد
دامن شب دم صبح ست بکلفت مسپار
که برای سر خورشید گریبان گردد
گر نوا بیددت از مرغ قفس گیر سبق
که ز بیداری شب مست و غزل خوان گردد
فقر باید که ازین گنج ذکات بخشند
درد باید که دلت قابل درمان گردد
زار گریم که پریشانی دل آسان نیست
گنج ایثار کند تا که پریشان گردد
بخشش خلق که بی فایده چون کار منست
مال (۱) دنیا ست که سرمایه عصیان گردد
هرکرا هست بغیر از تو خدایا کرمی
هرچه آن قسمت من قسمت نسبان گردد
مردم از کار فرو بسته چه خواهد بودن
گرهی گرم از آن طرّاً فتن گردد
از گران جانی و افسردگیم نزدیک ست
طبع بی برگ تر از فصل زمستان گردد

(۱) در نسخه قلمی کلیات «ذل» مذکور است ۱۲ مصحح *

بر دل و سینه نمائند ست درستی تا کی
پنجه از خون خودم سرخ چو مرجان گردد
بخیسه بر جامه زدن نقص بود مجنون را
گهر اشک مرا گوی گریبان گردد
همت بلبل و پروانه گزیند گل و شمع
هدهد ما همه بر گرد سلیمان گردد
آن سلیمان دل جم طبع که در مجلس او
طوطی مرده گر آرند زبانشان گردد
خانطانان که ز نام و لقب اجدادش
ذوق شکر شکن و لب شکر افشان گردد
ای قوی بخت که محتاج طرازی هر روز
بر قد دولت تو خلعت امکان گردد
بدیاری که تو تشریف فرستی آنجا
از خزان شاخ محال ست که عریان گردد
باز آنجا مرض پنجه ناخن جوید
شیر آنجا ز پی داری دندان گردد
پاس عدل تو بحدیست که در کعبه بطوم
گرگ در صورت میش آید و قربان گردد
هر کجا بی اثر طبع تو آتش بارد
هر کجا بی نسق حکم تو ویران گردد
باید اول ز پی کین تو رفتن گامی
گر حریفی بنو در عرصه میدان گردد

شاه باید شد تا بادشهی را شکنی
فتح گجرات نه کاریست که آسان گردد
میهمانی که گرامی ست توئی ایزد را
هر که غیر از تو طفیلی است که مهمان گردد
بر نشین تیغ بزن تیر بکش عالم گیر
صفدر رزم کجا صاحب دیوان گردد
سنگ را نقش کنی خاتم جمشید شود
زین که برباد نهد تخت سلیمان گردد
رخش تو بر مژگ شیر کند جلوه چرا
می پسندیش که بیگانه ز جولان گردد
همچو مشتاق که از حيله به معشوق رسد
عاشق گوی شود قاصد چوگان گردد
آنچنان تند و دلیری که دو گوشش گه رزم
در دو چشم عدوی ملک دو پیکان گردد
هرگز آسوده ز معشوق نگردد آغوش
آنقدر کز بغل و پهلوی او ران گردد
ابر دست تو چو آن برق یمانی گیرد
زد از لمعه او چهره شیطان گردد
تیغ بارد ز دم تیغ چو خون بار شود
برق خیزد ز رخ برق چو رخشان گردد
آدنش آمده بی زحمت کان کن بیرون
که ز بس تیزی او رخنه دل کان گردد

زان سوی عالم ارواح دو نپیش سازد
روح اگر از جسد خصم گریزان گردد
ابر و برقی بنظر نیست ندانم که چرا
هر کجا دست و کمان تو نمایان گردد
جسم در خاک نهد ریخت که بزان آمد
روح از خانه کشد مال که طوفان گردد
بسکه بر قاتل خصم تو کمان در رشک است
با خدنگت همه دم دست و گریبان گردد
لب سوار بختند که نگردد گریبان
گوش زهگیر نجفبند که به فالان گردد
همه نازک شودش ناله چو آید بفرغان
همه پیکان شودش اشک چو گریبان گردد
من ندانم چه بود کین تو دانم که همه
کارگر نازک او بی پر و پیکان گردد
با چنین اختر فیروز^(۱) و باین استعداد
حیف باشد که ترا عزم گران جان گردد
بلبل است اینکه بنه جرعه گل میسازد
تو نهنگی فدحت قلم و عمام گردد
سعی کن مملکتی گیر و جهانی بستان
که خم و خمکده سانی دوران گردد
چو سر سافتر از قنچ تو بکشود بده
آنقدر باد که لاری ز تو گردان گردد

(۱) در نسخه قلمی کلیات «مسعود» مرقوم است ۱۲ *

زان شرابی که نهان در خمِ دولت داری
جرعه آر که سیلابِ حریفان گردد
شعله خویست اگر تیز نگردد نفسی
گریه بر قصه خونین نمک افشان گردد
اندوین عهد که زیر لب کامل گریان
نیش صد طعنه خورد حرف که جذبان گردد
دور از ما و تو هستند حریفان که ز بخل
سخن داد و دهش بر لب شان جان گردد
من بمدح تو خوشم نی بثنائی کان را
مزد تعریف شود جایزه رجحان گردد
بدعا قرب تو جویم که در سوخته ام
هرگلی را که دماغ تو پریشان گردد
تا بود جاه جهان آنچه کم و بیش شود
تا بود کار زمان هرچه دگر سان گردد
دولت از طالع هرکس که سری بردارد
همچو پرکار ترا در خط فرمان گردد
عملِ خصم که طومار پر از رسوائی است
پرده برداشته تر از رخ عنوان گردد
شرح راز تو که مکتوب نشاط و طرب است
از ازل تا ابدش اول و پایان گردد

[وَ اَلَهُ]

نو روز شد کلید در عیش نو بهار
دولت شگوفه کرد که فتح آورد بهار

ریحانِ عدل یافت ز اقبال رنگ و بوی
دیبای ملک کرد ز انصاف پود و تار
بر صحن ملک بادِ ظفر خرمی فشان
بر باغِ عمر ابرِ دعا مدعا نثار
صد گلستانِ بسایه هر شاخ آرزو
صد نوبهار در بن هر خار انتظار
دریای عیش در ته هر شب نمی نهان
طوفانِ شوق بر رخ هر قطره آشکار
دردی کشانِ شوق ز نیشان دوستی
دل نوبهار کرده و رخساره لاله زار
خورشید من بر آمد از خانه شرف
آفاق را به تهنیتِ خویش داده بار
اول صباحِ دولت و اول صبحِ عشق
بر کف می ظفر که نشاطش بود خمار
لطفش نگار خانه نو روز را فروغ
حکمش بهارِ خانه انصاف را نگار
بر سازِ ملک داری و آهنگِ راستی
از زلف زهره بسته بقانونِ عدل تار
در رملِ سبال قرعه نوروز می نمود
هر فرد صد ولایت و هر زوج صد دیار
دولت اشاره کرد می خرمی بنوش
همت اشاره کرد که رو جامِ جم بیار

تدبیر ساخت در دل اقبال خلوتی
همچون بنای خانه تقدیر استوار
لب ریز شد ز خنده خوش کام راز گو
سشار شد ز نوش سخن گوش راز دار
ذوق قبول رقص کنان در دل امید
نور صلاح جلوه کنان در رموز کار
فتح فراخ حوصله را مملکت بکام
امید چشم گرسنه را عیش در کنار
شطرنج غایبانه بتقدیر باخت عقل
خصل مراد برد ز دولت هزار بار
مسمار حکم دوخت لب عذر مستقیم
زنجیر عزم بست در وهم استوار
همت قرار داد که سوی دکن زنند
امسال پیش خانه دارای نامدار
زین قصه من بورطه حیرت شتافتم
کامد بگوش بخت من آواز زینهار
دیدم که ایستاده بعزت چهل تن
بر دوش چلو پایه این تخت زر نگار
گفتم که چیست بانگ برآمد که از کرم
در نزد خانطانان این حال عرضه دار
امروز قرنهاست که این حق و مال اوست
ما جمله ضامنیم که کردیم حق گذار

الحق غلط فاسادم گفتند غافل

عبد الرحیم خان جوان بخت کامگار

لی از ازل بلطف تو خلقت امید وار

وی تا ابد سخفات امل را در انتظار

سر صبح ملک ظلمت شب را بعشق تو

شوید بآب چشمه خورشید از عذار

گشتی سراب آب زر اندر محیط کان

گسر پایه سریر ترا نامدی بکار

از پرتو عطای تو در راه آرزو

روشن شود چراغ بشبهای انتظار

در کشوری که شاهد رای تو بگذرد

پرتو درون دیده اعمی شود غبار

در نو بهار ملک تو از فیض عدل تو

بر شاخسار شعله شود سبز نوک خار

کافد تا بعشیر اگر زیر پای تو

پیدا شود نشانه حلم و پوی وقار

گر سنگ را بخاک حریمت دفین کند

از فیض خاطر تو شود غسل آبدار

گردد زر گداخته از روی خاصیت

هر جاز فعل اسپ تو بیرون جهد شوار

از نیز دستی تو مگر پر بر آورد

تا از سر خدنگ تو بیرون رود شکار

از بهر آنکه شیر بلافتد ز زخم تو
پهلوی لاله سرخ نماید بمسوغزار
از فیض صحبت تو بسوقت تکلمت
پر در کفند سمع و بصر دامن و کنار
مرغ خیال شاعر جادو فریب را
اندر میسانه دل معنی کنی شکار
در رزم آن چنانی و در بزم این چنین
ای بزم و رزم از تو گلستان و لاله زار
یک روز ابر بر لب دریا نشستند بود
از سعیه‌های بیهوده آشفته و نزار
پرسید همت تو که این حال بهر چیست
گفت آنکه دایم آب ز دریا کنم نثار
تا چرخ پیر زاده خود را بپرورد
از خون دل بمعدن و از گریه در بهار
و آنکه بیک اشارت گوهر نثار تو
خیزد ز بهر گرد و برآید ز کان دمار
ترسم ز جود دست جواهر نثار تو
در خاتمت نگین نشود دیگر استوار
ای برفشانده مال چو باران بروز جود
وی برکشاده دست چو دریا بروز بار
وصف من این بس است که دیوان نظم من
جز مدحت تو نیست بتعریف کس نگار

بدخوی طفل طبع من اول نمی گرفت
در مهد دایه کرم هیچ کس قرار
مهر تو شیرجایزه اش در گلو چکاند
پستان التفات تو اش کرد شیر خوار
آنم که نیست دایه بکر معانیم
هنگام کام دادن داماد شرمسار
باید که هر که سگه بنقد سخن زند
بر دارد از قراضه مضمون من عیار
من گوهرم فلک نشناسد مرا چه جرم
من اخترم زمانه نداند مرا چه عار
چرخ از بهای جوهر علوی من دهد
باید که از عناصر سفلی کند کنار
من وقت کبریای سخن کی نظایریم
آنم که روزگار بمن دارد افتخار
در هر سحر که ختم سخن گستری کنم
گوید فلک بصبح که دست دعا بر آر
تا خلعت نشاط دهد باغ را سحاب
تا فرش سبزه بر لب جو گسترد بهار
دولت بصحن ملک تو فراش خرمی
عالم بقدر جاه تو تشریف اعتبار
زوی عدو که برگ درخت شقاوت است
از سیلی نسیم کدورت بنفشه بار

این قصیده در استدعای صحت این سخن پرور نظم نموده :-

مگر که صبح ز بالین آسمان برخاست
 که او چو خاست غبار از دل جهان برخاست
 محبت است که با درد شاد کام نشست
 اجابت است که از ضعف کامران برخاست
 درین دو هفته بحق عطای صحت تو
 گر آفتاب بکام دل از جهان برخاست
 پی علاج تو عطار صبح را هر روز
 درین ملامت و غم قفل از دکان برخاست
 ز دیر یافتن صحت تفت خویشیید
 بروی عیسی هر روز سر گران برخاست
 صبا ز عارضات شمه بیستان گفت
 چو کرد نامیه گوش از چمن فغان برخاست
 بدیده فرگست از تن کشید بیمساری
 بجست و جوی رخت رنگ ازغوان برخاست
 نسیم یافت سحر رتبه مسیحائی
 از آنکه چون تو سبکروح ناتوان برخاست
 قضا تصدق بیمساری تو می طلبید
 پی نثار ز هر تن هزار جان برخاست
 دعای صحت تو ذره ذره ام میکرد
 ز جمله سوخته ترمغز استخوان برخاست
 زبان ز شکر نه بنسدم ازینکه عارض تو
 چرا ز عارضه با کاهش و زیان برخاست

که در دو هفته مه از فریبی شود خورشید
ز بستر اول اگر زار و ناتوان برخاست
مگر مسرور صحت دهد امروزت
که مرغ روح به پرواز آشیان برخاست
فلک بسیوی غذا خفانه تو برد آتش
که شعله سحری عنبرین دخان برخاست
بدوق آنکه مگس زان نعمت تو شود
صبا ز جیب چمن آستین فشان برخاست
بمطبخ تو خطوط شعاعی خورشید
پی شگفتگی دل چو زعفران برخاست
حکیم دهر پی صحت تو از انجم
نهاد بر طبقی شام فاردان برخاست
ز تپ چو حسن تو افزوده شد عیان که چنان
بشعله رفت خلیل وز گلستان برخاست
سری بخورده جهان برده بود در غم تو
که صبح دامن پر ز ز آسمان برخاست
فغان ز خلق برآمد که خانبخانان است
پی تصدق صحت درم فشان برخاست
عیار ناطقه عبدالرحیم خان که سخن
بنام او چو زر از سکه با نشان برخاست
ز قسم اوست چنان پر خروش خاطرها
که طفل را برحم بند از زبان برخاست

بجز سرای عطایش متاع خود نکشود
بهر دیار که آواز کاروان برخاست
اگر بمآند کاینات خوان آراست
هنوز منفعل از پیش میهمان برخاست
ایا مسیح مقالی که روز خدمت تو
ز شوق دل بعصای اجل توان برخاست
هنوز دولت تو شیر خواره بود که چرخ
بفکر کار تو چون دایه مهربان برخاست
بقصد مردمک چشم شیر شاخ گوزن
بدور عدل تو از سینۀ کمان برخاست
بیساد پاس تو سر برداشت گرد بار
قیامت از نه بالین پاسبان برخاست
سپهر جاۀ ترا طول و عرض می پیمود
بهر طرف که ز جا خاست^(۱) در میان برخاست
نسیم خشم تو بر هر که بی حجاب وزید
نقاب عصمتش از روی خاندان برخاست
ایا سپهر جنبی که اهل طاعت را
بدرگه تو اجابت ز آسمان برخاست
منم که پرورش روح میتوانم داد
بشیر سینه که از مریم بیسان برخاست
روایتی است که شخصی در اشتیاق گهر
بخشک ساختن بحر در جهل برخاست

(۱) در نسخه قلمی کلیات نظیری "از میان" مرقوم است ۱۲ *

ز بس که آب ز دریا بجهد بر میداشت
• ز ساکنان وی از جد او فغان برخاست
ز زیر آب گهر آن قدر بر آوردند
که بر مراد دل خویش کامران برخاست
بدر فشاریت امروز من همان شخصم
که هرچه خواستم از بصر فکرم آن برخاست
همیشه نخل قوی تا به تربیت گردد
چو با ضعیف نهالی ز بوستان برخاست
بخود بیال بصحت که نخلبند حیات
پی طراز تو با عمر جاودان برخاست

این قصیده را در ایام انزوا و ترک ملازمت بنظم آورده

چو شمع سوز دلم عشق بر زبان انداخت
وگر نه خواستی آتش مرا بجان انداخت
خرد بیوی معنائی بجست چندانم
که بیخست خاکم و بیرون ز آستان انداخت
دم از فسراق عزیزان نمی توانم زد
که از بلند ترین پایه ام زمان انداخت
شب دراز نخواستیم (۱) که شور احببیم
نمک بمردمک چشم خونفشان انداخت

(۱) در نسخه (الف) «بخوانم» مرقوم است ۱۲ *